

مرد میان‌سال‌ی وارد فروشگاه اتومبیل شد BMW. آخرین مدلی را دیده و پسندیده بود؛ پس وجه را پرداخت و سوار بر اتومبیل تندرویی خود شد و از فروشگاه بیرون آمد. قدری راند و از شتاب اتومبیل لذت برد. وارد بزرگراه شد و قدری بر سرعت اتومبیل افزود. پای را بر پدال گاز فشرد و اتومبیل گویی پرنده‌ای بود رها شده از قفس. سرعت به ۱۶۰ کیلومتر در ساعت رسید.

مرد به اوج هیجان رسیده بود. نگاهی به آینه انداخت. دید اتومبیل پلیس به سرعت در پی او می‌آید و چراغ گردانش را روشن کرده و صدای آژیرش را نیز به اوج فلک رسانده است....

مرد اندکی مردد ماند که از سرعت بکاهد یا فرار را بر قرار ترجیح دهد. لختی اندیشید. سپس برای آن که قدرت و سرعت اتومبیلش را بیازماید یا به رخ پلیس بکشد بر سرعتش افزود. به ۱۸۰ رسید و سپس ۲۰۰ را پشت سر گذاشت، از ۲۲۰ گذشت و به ۲۴۰ رسید. اتومبیل پلیس از نظر پنهان شد و او دانست که پلیس را مغلوب کرده است.

ناگهان به خود آمد و گفت، "مرا چه می‌شود که در این سنّ و سال با این سرعت می‌رانم؟ باشد که بایستم تا او بیاید و بدانم چه می‌خواهد." از سرعتش کاست و سپس در کنار جاده منتظر ایستاد تا پلیس برسد.

اتومبیل پلیس آمد و پشت سرش توقف کرد. افسر پلیس به سوی او آمد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت، "ده دقیقه دیگر وقت خدمت تمام است. امروز جمعه است و قصد دارم برای تعطیلات چند روزی به مرخصی بروم. سرعتت آنقدر بود که تا به حال نه دیده بودم و نه شنیده بودم. تنها اگر دلیلی قانع‌کننده داشته باشی که چرا به این سرعت می‌رانی، می‌گذارم بروی."

مرد میان‌سال نگاهی به افسر کرد و گفت: "می‌دونی، جناب سروان؛ سال‌ها قبل زن من با یک افسر پلیس فرار کرد. وقتی شما رو آژیر کشان پشت سرم دیدم، تصوّر کردم داری اونو برمی‌گردونی!"

افسر خندید و گفت: "روز خوبی داشته باشید، آقا" و برگشته سوار اتومبیلش شد و رفت.